



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی بر من گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی بر آن حاکم بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - ازاد افغانستان " (۱۷ / ۶ / ۲۰۱۲)

بخش سوم

قسمت (۲)

فهرست (بخش سوم)

- ۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم .
 - ۲- نوشته ای که خواندن اش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند .
 - ۳ سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی .
 - ۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد.
-
- ۵- مزدوری بنام (جنرال گل آقا) ، و بروکراسی استعماری " اجازه ملاقات " پایواز با زندانی .
 - ۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند و پایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟
 - ۷- سخنی در مورد نسخه دواى تجویز شده داکترزندان به زندانی و سپردن آن به پایواز.
 - ۸- روز پایوازی و مشکلات ناشی از یک هفته برف باری متواتر .
 - ۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایوازان .

۵- مزدورى بنام (جنرال گل آقا) ، و بروکراسى استعمارى " اجازه ملاقات " پایواز با زندانى :

بعد از سپرى شدن مدتى ، دولت مزدور قانون جديدى را براى گرفتن امر "ملاقاتى" تصويب نمود وآن اين بود : عريضه هاى چاپى كه بر روى آن تاپهٔ خاد زده شده بود ، بالاى عريضه نويس ها فروخته مى شد . پایوازن مجبور بودند تا عريضه مهر شدهٔ خاد را از عريضه نويسان بخرند و آنگاه عريضهٔ شانرا توسط همان "عريضه فروش" كه با خاد ارتباط داشت بنويسند . آنان بعد از تكميل عريضه ، آنرا به رياست خاد مى بردند ، شعبة مربوطه خاد بالاى شعبة اى كه در عقب تعمير وزارت ماليه موقعيت داشت ؛ امر صادر مى كرد . پایوازن عريضه شانرا به آن شعبة مى بردند . فرد يا افراد موظف آن شعبة ، بعد از اخذ عريضهٔ آنها ، مى گفتند : " يك هفته بعد خبر بگيريد ." همانطورى كه وطن فروشان خادى پرچمى رياست خاد صدارت پایوازن را عامدانه سرگردان مى كردند ، خادى هاى اين شعبة (شعبةٔ " اخذ امر ملاقاتى ") نيز چنين مى كردند . آنها بعد از گرفتن عريضه مى گفتند : " به وقت معين در اينجا حاضر باشيد ! " .

من معمولاً يك ساعت پيش از وقت معينه به آنجا مى رفتم . شمار زيادى پایوازن را در آنجا مى ديدم . دفتر باز نبود ؛ مگر پایوازن در برابر آن دفتر صف بسته بودند . ما همه ، در آن روز معينه بر روى سرک ايستاده مى شديم تا اينكه كارمندان خاد به دفترمذكور مى آمدند . بعد از انتظار زياد يك خادى پوچ مغز [در حاليكه دوسيهٔ عريضه پایوازن را در دست داشت] ، مى آمد و با غرور احمقانه امر مى كرد كه (مانند اطفال مكتب) " لين شويم " . وى در پيش روى ما قرار گرفته مى گفت : " از پشت سرم بيائيد ! " . حيرت زده به اين سو و آنسو ديده در پى اين مزدور بى ننگ روان مى شديم ، و نمى دانستيم كه ما را به كجا مى برد . بعد از مدتى متوجه مى شديم كه به جانب دروازه ارگ رياست جمهورى وطن فروش بزرگ (كارمل) در حركتيم . در برابر دروازهٔ ارگ كه مى رسيديم ، اين ناكس ، باز امر مى كرد كه ايستاده شويم . بعد از تلاشى بسيار دقيق از دروازه ارگ " دست نشانده " [بلى ، دست نشانده اى كه هيچ فكر نمى كرد ، ورق بر مى گردد ، و امپرياليزم جنايتكار امريكا افغانستان را اشغال مى كند و خون ده ها هزار مردم اش را مى ريزد و دست نشانده اش حامدكرزى وطن فروش را درهمين ارگ بر اريكهٔ " قدرت " مى نشاند] مى گذشتيم و به جانب " قصر گلخانه " روان مى شديم . وقتى پله هاى زينه را طى مى كرديم به اتاقى رهنمايى مى شديم . در آنجا براى دومين بار (دقيقاً) تلاشى شده بعداً در گوشه اى آن اتاق (اندكى دورتر از ميزى كه در پشت آن يك مزدور نشسته بود) ايستاده مى شديم . شخص مذکور چند قطعه عريضه را از روى ميزش برداشته مى خواند ، بعداً آنها را به نفر موظف مى داد . وى ما را به اتاق ديگر كه در آن جنرال گل آقا نشسته بود همراهى مى كرد ، و عريضه را بالاى ميزش مى گذاشت . هنگامى كه به اتاق اين خاين ملّى داخل مى شديم ، او معمولاً مى گفت : " به چوكى بنشينيد " . بعداً عريضه بالاى ميزش را مى برداشت و نام بندى و پایوازش را مى خواند . پایواز بندى مى گفت : " بلى من هستم " ، آنگاه اين وجدان فروخته در گوشهٔ عريضه وى عنوانى رياست خاد مى نوشت :

" اگر کدام مشکلی قانونی در میان نباشد امر ملاقات برایش داده شود . " ، بعداً عریضه را به دست پایواز می داد [با برخی از پایوازان مزاح هم می کرد ، گویا باین شکل می خواست خودش را توده ای نشان دهد] . نفر موظف ، پایواز را از دروازه اتاق وی خارج می نمود عریضه دست داشته را که به خاد می بردیم ، خادی موظف می گفت : " یک هفته بعد خبر بگیرید " . بعد از یک هفته انتظار کشنده که بار دیگر به ریاست خاد مراجعه می کردیم ، عریضه هر پایواز را که در پای آن توسط یکی از ریاست های خاد عنوانی قومندان عمومی زندان پلچرخی نوشته شده بود [" در صورتی که کدام ممانعتی در زندان پلچرخی نباشد اجازه ملاقات برایشان بدهید "] به وی می سپرد . وقتی به زندان پلچرخی می رفتیم در صورتی که احضارات نمی بود ، بعد از گذشتن از چند در و دروازه و تلاشی و گیر و دار زیاد (با زندانی خود ملاقات می کردیم .

در یکی از روزها که نزد این جنرال خاین به وطن ، برای گرفتن امر ملاقات رفته بودم ، او هنگامی که اسم زندانی و پایواز را می خواند ، با نوعی مهربانی رذیلانه ای از پایواز می پرسید : " چه مشکل داری ؟ خرج خانه و مصارف ات را از کجا می کنی ؟ " وقتی کدام پایواز ساده اندیش از مشکل زندگی و خرابی وضع نابسامان اقتصاد فامیلی خود شکایت می کرد ، درحالی که موجی از خنده تمسخر آمیز به گرد گودال دهان کثیف اش نقش می بست ، شوهر آن خانم را ملامت نموده می گفت : " اگر بندی ات با دولت انقلابی مخالفت نمی کرد تو بیچاره دچار این مشکلات نمی شدی " . با این گفته احمقانه خیال می کرد می تواند میانه آن زن بی پناه را با شوهر زندانی اش خراب سازد ؛ و از جانبی دیگر فکر می کرد وی را به تار خام وعده های دلخوش کن " کمک اقتصادی دولت انقلابی به پایوازان بی بضاعت " ببندد و زمینه تمایل فامیل زندانی را به جانب دولت دست نشانده تدارک ببیند . وقتی عریضه مرا از روی میزش برداشت (از آنجایی که مشخصات زندانی و پایواز درج عریضه شده بود) آنرا خوانده بعداً مرا مخاطب قرار داده گفت :

" خانم توخی تو کدام مشکل نداری ، چون کار می کنی و معاش خوب داری و اگر نمی داشتی به شما کدام کمکی نمی شد " .

شنیدن جمله این خاین ملی مرابه شدت خشمگین نمود . با آوازی که نفرت و انزجار از آن به وضاحت هویدا بود ، به پاسخ اش چنین پرداختم :

" من اینجا به خاطر کمک خواستن نیامده ام ، چون جریان اخذ " امر ملاقاتی " است که شما آنرا تعیین می نمائید ، من هم مثل سایر پایوازان برای گرفتن امر ملاقاتی اینجا آمده ام ، نه برای کمک خواستن از شما " .

رنگ این بد سگال مفتضح تغییر نمود . پایوازانی که در آن اتاق حضور داشتند با تعجب ای آمیخته با اضطراب و دلسوزی به طرفم نگاه کردند [تعجب به خاطر اینکه ، کمتر کسی با این وطن فروشان " بلند پایه " و فرومایه اینطور برخورد می کرد] . جنرال مزدور بر غرور ضربه دیده اش به زودی مسلط شده ، بعد از مکث زود گذر قلم اش را از روی میز برداشته بر روی عریضه چیزی نوشت و آنرا برایم داد . بدون آنکه عریضه را بخوانم - که چه نوشته - از اتاق خارج شدم . فکر می کردم که به خاطر واکنشم از دادن امر ملاقاتی منصرف

گردیده زمانی که از ارگ کثیف کارمل دست نشانده برآمدم و به سرک رسیدم ، عریضه را باز نمودم . در پای آن چنین نوشته بود : " اگر ممانعت قانونی ندارد اجازه ملاقات برایش داده شود " .

مدتی بدین روال گذشت . عکس العمل های زندانیان در اشکال مختلف ؛ من جمله اعتصاب غذایی آنان در زندان ، عکس العمل نهاد های بشر دوست در کشور های غربی ، عکس العمل پایوازان و نظرات مردم آزادیخواه ما ، همه و همه ، سبب گردید که "قانون پایواری و ملاقاتی" وضع و نافذ گردد.

از جانب قومندانی زندان پلچرخی فورمه هایی ترتیب داده شد که در آن مشخصات زندانی و نام پایواز وی چاپ شده بود . پایوازان می توانستند با اخذ همین " فورمه ملاقاتی " ، در هر ماه یک بار به زندان آمده با زندانی خود ملاقات نمایند . همچنان مواد مورد ضرورت زندانی را به وی بسپارند . لباسها و ظروف مواد خوراکی ماه قبل که در پایان ملاقات از زندانی خود گرفته بودند ، با خود ببرند . مدت ملاقات را از ۱۵ دقیقه به نیم ساعت اضافه کرده بودند .

بعد از تعیین قید زندانی ، در هر شش ماه یکبار به فامیل زندانی اجازه ملاقات داده می شد ، که در یک سال پایوازان صرفاً دو مرتبه زندانیان خود را دیده می توانستند . مدت ها این روال ادامه داشت و بعداً سه ماه در سه ماه اجازه ملاقات برای پایوازان داده می شد . پایوازان در یک سال چهار دفعه بندی خود را دیده می توانستند . بعد از مدتی ، ملاقات در هر ماه ، یکبار صورت می گرفت که در چنین صورتی پایوازان هم با زندانیان ملاقات کرده و هم در پایان ملاقات ، مواد مورد ضرورت زندانیان را به آنها می سپردند .

۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند ، و پایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟

خاد به بندی دارها چنین هدایت داده بود :

« در عریضه تاپه شده ای که پیش عریضه نویس ها می باشد ، شما همگی تان باید از همان عریضه نویس عریضه تانرا بخیرید و توسط همان عریضه نویس ، عریضه تانرا بنویسد. آنها کارشان عریضه نویسی است و می دانند که چگونه مطلب تانرا با خط خوانا بنویسند . شما هر کدام تان هم خط هایتان خوانده نمی شود و هم مطلب تانرا به درستی نوشته نمی توانید و وقت ما را در خواندن عریضه تان تلف می کنید »

روزی از روزها ، با نا آرامی و خستگی مفرط (به خاطر نوشتن عریضه) نزد عریضه نویس رفته از وی خواستم : " برادر برایم عریضه ای بنویس " . " عریضه نویس " با تعجب گفت : " در مورد چه است؟ " . گفتم : " من خودم عریضه ام را نوشته ام آنرا برایت می خوانم تو آنرا روی ورق چاپی بنویس " . عریضه نویس پذیرفت . تعجب کردم ؛ زیرا وی جمله دلخواه خود را در عریضه نوشت . با مهربانی برایش گفتم : " ببین برادر ، خودم عریضه ام را با خط خوانا نوشته ام تو چرا جمله ام را تغییر دادی " او با عصبانیت برایم گفت : " برو اینقدر سر مه دماغ نکو خط پای گنجشککت زیر نظر خودت آمده مثلی که مورچه را به رنگ غوطه کرده و روی کاغذ گذاشته باشی راه برود " . اهانت این نادان نیمه باسواد را نادیده گرفته کاغذم را از دست اش گرفتم و گفتم : " من عریضه خود را قطعاً توسط تو نمی نویسم " . او با همان عصبانیت قبلی گفت : " عریضه تو برایم مهم

نیست که بنویسم و یا ننویسم پول ورق باطل شده ام را بده ! " . عریضه چاپی را پاره پاره کرده پول اش را پرداختم . عریضه نویس چیز هایی گفت که به آن توجه نکردم . پیش عریضه نویس ریش سپیدی که اندکی دورتر از وی نشسته بود ، مراجعه کرده گفتم : " عریضه ام را در ورق چاپی بنویس ! " . عریضه نویس دومی هر قدر که سوالات بی ربط و دور از متن نوشته ام نمود به جواب وی چنین گفتم " پدر جان ، هر چیزی که برایت می گویم ، بنویس ! وقت اضافی ندارم ، دوباره بالای وظیفه ام می روم که ناوقت نشود " . مرد ریش سپید با بی میلی به کاپی کردن از متن نوشته ام بر روی عریضه چاپی شروع کرد . بعداً که تمام شد ، آنرا برایم مسترد نمود .

نوشتن عرایض توسط عریضه نویسان از بسا جهات برای خادی ها مفید بود : از جمله اوراق تاپه شده را که قیمت آن ناچیز بود به قیمت زیاد بالای عریضه نویسان می فروختند و از این راه پول های هنگفتی به جیب می زدند . به هزاران پایواز (در هر بار ملاقات) به خاطر خرید "عریضه ملاقاتی" و نوشتن عریضه نزد " عریضه نویس " ها مراجعه می کردند . اینان که از جمله همکاران خاد بودند از طیف های مختلف مراجعه کنندگان اطلاعات به دست آورده را به خاد راپور می دادند ؛ مخصوصاً از بندی دار هایی که از اهالی اطراف و پیرامون کابل بودند و یا از ولایات کشور به کابل آمده به خاطر نوشتن عریضه نزد این جاسوسان می رفتند . در آن زمان که آتش گیر و گرفت و بردن و شکنجه کردن و کشتن شعله ور بود ، طور معروف " نان این جاسوسان به روغن تر بود " . تمام آنان را خاد جذب کرده و برای گرفتن راپور از مردم مظلوم و بیچاره موظف ساخته بود . از عریضه نویس تا جارو کش روی سرک ، پیاده های دفاتر ، خدمه های شفاخانه ها ، گدا های روی سرک ، شماری از دست فروشان دوره گرد ، اکثر سلمانی هایی که دکان داشتند و سلمانی هایی که اسباب و لوازم شانرا بر روی سرک پهن می کردند ، و تمام کسانی که دکان هایی " رهنمای معاملات خانه " داشتند ؛ با خاد ارتباط داشتند . در همه جا مردم را زیر نظر می گرفتند . وقتی دو نفر را می دیدند که با هم صحبت می کنند ، شخصی که در نقش عینک فروش روی سرک وظیفه استخباراتی اجراء می کرد ، چندین بار دور و بر صحبت کنندگان می گشت و ارزان بودن و مقبول بودن عینک هایش را تبلیغ می نمود ، و یا گدا ها یی دور بر آنها می گشت و با اصرار پول تقاضا می کرد . تا از متن گفتار شان اگر چیزی فهمیده بتوانند . وقتی بوی می کشیدند که صحبت آنها در مورد سیاست و یا در مورد دولت است نفر ارتباطی خود را توظیف می کردند تا آن اشخاص را تعقیب نماید که بعد از پایان صحبت به کجا می روند . بعداً جریان را به خاد گزارش می دادند .

عریضه نویسان اکثراً در پیش روی "دافغانستان بانک" ، "پشتنی تجارتی بانک" ، "شاروالی" ، " ولایت کابل" و وزارت عدلیه تمرکز داشتند . مردان و زنان ساده دل را با قصه پردازی های دروغین خود افسون می کردند و با شناختی که از این و یا آن مامور دولت در دستگاه قضائی داشتند ، و با ده ها ترفند دیگر اسرار ناگفته آنها را می گرفتند و به خاد انتقال می دادند .

۷- سخنی در مورد نسخه دوی تجویز شدهٔ داکتر زندان به زندانی و سپردن آن به پایواز :

یک روز زمستان که مریض بودم ، اتفاقاً روز پایواری رسید و مریضی ام در آن روز شدت بیشتر اختیار کرد. به مشکل زیاد خود را از خیرخانه به زندان پلچرخی رساندم . وقتی لباس و لوازم بندی ام را بردند ، سرباز دوباره آمد و نسخه ای را آورد که توسط داکتر زندان برای توخی داده شده بود . وقتی دیدم " انتی بیوتیک " و چند قلم دوی دیگر روی نسخه نوشته شده ، با خود گفتم هر طوری که باشد باید دوا را همین امروز دوباره بیاورم . از آنجا با تلاش زیاد خود را پیش سرویس رساندم و بعد از آنکه در شهر رسیدم از سرویس پائین شده به صوب "جاده میوند" براه افتادم . آنقدر سرفه ام زیاد بود که بر روی سرک می نشستم . بعد از آنکه اندکی حالم بهتر می شد دو باره از زمین بلند شده به راه خود ادامه می دادم . به چند دواخانه رفتم . اگر یک دواخانه ، یکی دو قلم دوا را داشت بقیه را نداشتند . سر انجام یکی از دواخانه ها که به آن مراجعه کردم ، صاحب آن مرا می شناخت . بامن سلام و علیک کرد . نسخه را برایش دادم . وی گفت : " خواهر جان شما اینجا پیش بخاری بنشینید من می روم دوايي را که در اینجا موجود نیست از دوا خانه ديگر می آورم . " گفتم " اگر زودترک بیایی که من به زندان می روم " وی فوراً از دواخانه خارج شد . بعد از مدتی دوباره برگشت و دوا را باخود آورد . با سپاسگزاری فراوان ادویه را از وی گرفتم . وشتابان به جانب زندان روان شدم . سر انجام به آن ظلمت کده رسیدم . نزد سرباز مزدور عذر کرده گفتم : " برادر جان من خیلی مریض هستم دوا را آوردم لطف نموده اینرا برای بندی ام برسان وقتی او دید که خیلی مریض هستم - ممکن به فکر خواهر و یا بستگان خود افتاده باشد - برای لحظه ای عاطفه بشری در وجودش زنده شد . به آرامی و بدون گپ و سخن دوا را گرفته با خود به داخل زندان برد . چون هوا رو به تاریکی میرفت ، شمار پایوازان رو به کاهش گذاشته بود، منتظر برگشت آن سرباز نشدم با خود گفتم نسخه عاجل است ، حتماً آنرا برای توخی می رساند . خود را با عجله به سرویس رساندم . بعد از طی راه دور و دراز به خانه رسیدم . از بس سردی هوا سراپایم را کرخت ساخته بود، به بخاری تکیه کردم . زمانیکه از گوشهٔ لباسم دود بالاشد ، متوجه گردیدم که بخاری گرم است .

وضع کسانی که فامیل دار بودند نسبت به کسانی که به تنهایی کوله بار سنگین مشکلات زنده گی را بر دوش می کشیدند ، تفاوت داشت . اکثریت پایوازان با همین مشکلاتی که من با آن دست و پنجه نرم می کردم به گونه ای دیگر مواجه شده بودند . با یک جهان تأسف ، همواره این سوال ذهنم را اذیت می کند :

« چرا تا کنون خاطرهٔ تلخ روزها و ماه ها و سال های پایواری را که استعمار روس و نوکران خلقی پرچمی و خادی آن بر آنان تحمیل کرده بود ، بر روی صفحات کاغذ ترسیم نمی نمایند ؟

آیا عدم توجه به این امر مهم به سببی نیست که نمی خواهند تداعی آن روز های دشوار و دهشتبار ، هراس برانگیز و اندوه آفرین در اذهان شان ؛ آنان را اذیت ننماید . و از همین خاطر به افشاء گری از ظلم و ستم و جنایات باند خلق و پرچم و خاد - این بی ننگ ترین مزدوران روس - نمی پردازند ، و یا کدام علت و سبب دیگر در کار است که من از درک آن تا کنون عاجزم .

در هنگامی که تیغ خشونت و اهانت این مزدوران بی عار، بند بند وجود ما را می برید و بر هر جدار آن نمک می پاشید؛ آنرا تحمل کردیم؛ اکنون که تعداد زیادی این فرومایگان جنایتکار در خدمت تجاوز امپریالیسم امریکا قرار گرفته اند، چرا از بیان جنایات و خیانت های این وطن فروشان دریغ نمائیم؟

پایوازن همدرد و زجر کشیده آن دوران سیاه!

بیائید - ولو - با نا آرام ساختن اعصاب و با تحمل زجر در هنگام نوشتن این خاطرات، که بخش از تاریخ جنایات باند مزدور و وطن فروش "دموکراتیک خلق" است، جنایات، ظلم و استبداد آن باند خاین به وطن و مردم را فراموش ناشدنی بسازیم، و به آگاهی مردمی که کم و بیش از جنایات آنها باخبرند، همچنان نسل جوان، که به یقین از جنایات این اجیران روسی که در کشور مرتکب شده اند، اصلاً چیزی نمی دانند و یا کمتر می دانند؛ بیفزائیم، و دین خود را در برابر مردم و تاریخ کشور خود اداء نمائیم.

۸- روز پایواری و مشکلات ناشی از یک هفته برف باری متواتر:

آخر ماه جدی بود. دانه های برف پیهم می بارید. تمام سرک ها و کوچه ها و بام های شهر کابل و کوه های اطراف خیرخانه و ... پوشیده از برف بود. در همان روز ها نوبت پایواری زندان پلچرخی رسید. می دانستم که راه پلچرخی و دشت آن نسبت به سایر نواحی زیاد تر برفگیر است و زمین پر از خاک آن در هنگام برف و باران نرم شده به مردابی از لای و گل مبدل می شود. از همین سبب موزه هایم را پیش پیر مرد موچی برده برایش گفتم: "به کف موزه ام رابر و یا چرم سخت را میخ کن تا بر روی برف نیفتم" موچی گفت: "اگر من این چرم ها را بر کف موزه ات میخ کنم شکل موزه ات خراب می شود" برایش گفتم: "پدر جان می دانم؛ مگر تو در فکر شکل آن نباش" با کنجکاوئی گفت: "کجا می روی" گفتم: "محبس پلچرخی" دفعتهاً در چهره پیر مرد اندوه ای نمایان گردید. از من سوال کرد: "بندی داری؟" گفتم: "بلی!". باز هم پرسید: "کی است؟" گفتم: "شوهرم است". اشک در چشمان اش حلقه بست. با تأثر فراوان و با احتیاط از من پرسید: "چند سال حبس اشرا کشیدند" گفتم: "۱۶ سال" پیرمرد رنج دیده راز کشنده اش را برملا ساخته اظهار داشت: "پسر جوانم را بردند تا به حال زنده و مرده اش گم است" اشک اش فرو غلتید. او میل داشت که اضافه تر سوال کند. با آنکه قطرات اشک از نجابت و صداقت اش حکایت می کرد، با آنهم بیشتر گپ نزدم و با احتیاط با وی برخورد کردم. نگذاشتم که در مورد من و شوهرم بیشتر کنجکاوئی نماید. با صمیمیت گفتم: "پدر جان کار دارم، می روم، چه وقت موزه ام را تیار می کنی" موچی پیر با دلسوزی گفت: "دو ساعت بعد بیا و آنرا بگیر".

فردا - مثل سایر روز ها - با بکس های سنگین راه دشوار زندان را در پیش گرفتم. برف زیادی باریده بود؛ مگر درجایی نیفتادم. مثل همیشه لباس و لوازم را برای شوهرم فرستادم. دوباره به طرف خانه روان شدم. پایوازن زیادی در رفت و برگشت بودند. هر قدری که انتظار سرویس را کشیدیم، سرویس نیامد. چون هوا

تاریک تر شده می رفت ، ما همه وارخطا و ناراحت شدیم . پای پیاده به جانب "دو راهی پل" روان شدیم . شماری از پایوازان بعد از هرچند قدمی که می برداشتند ، برزمین می افتادند . در اینطرف و آنطرف افتادن و برخاستن پایوازان بیشتر به نظر می رسید ؛ ولی من نیفتادم . از پیر مرد موچی که پسرش را جلادان خادی کشته بودند ؛ غیباً اظهار سپاس کردم . وقتی به "دوراهی پل" رسیدیم ، در آنجا هم موتر سرویس نبود . از طرف شهر سرویس می آمد ؛ ولی ایستاده نمی کرد . من فکر کردم ، اگر بیش از این به انتظار سرویس بمانم وقتی یک موتر بیاید نفر زیاد است ممکن به موتر بالا شده نتوانم . به موتر بعدی هم اطمینان ندارم که می آید و یا نه ؟ یک موتر که از طرف شهر آمد ، در نزدیک "پل دوراهی" که ایستاده شد ، پایوازان منتظر ، همه به طرف دروازه آن هجوم بردند . شماری زیادی از آنان بر زمین خوردند . من هم دویدم و خود را به دروازه سرویس رساندم . همینکه بکس خود را به موتر انداختم ، موتر در حرکت شد . به ناچار دستم را به سرعت زیاد دراز کرده از پای یک نفر محکم گرفتم . این مرد بی غیرت پای خود را به شدت تکان می داد تا من بیفتم . راکبین موتر همه در تشویش شده صدا کردند : " او خلیفه موتر وان این زن از موتر می افتد ایستاده کن ! " موتروان متوجه خطری که مرا تهدید می کرد شده فوراً موتر را ایستاده کرد . من خود را به داخل موتر کشیدم و این مرد بی احساس را مخاطب ساخته چند سخن سخت نثارش کردم . کسانی که عمل زشت او را دیدند ، از من حمایت کردند و او را ملامت نمودند . این انسان جبون شرمسارانه چنین گفت : " والله راست اش را بخواهید من ترسیدم که این خانم مرا با خود یکجا از موتر در حال رفتار نیندازد . وقتی دید که موتر بیر و بار است و پایه دان کشال است چرا بالا شد . " در جواب وی چنین گفتم : " بی همت من از زندان آدمم چون تنها هستم و هوا تاریک شده و برف هم می بارد ، از ترس اینکه در همین دشت تنها بمانم ، بناچار خودم را به خطر انداختم . دو اولاد خرد سالم در خانه تنها هستند ، کسی در خانه ندارم ، وقتی شب شود آنها می ترسند " این وضع دشوار و رقتبار و ترحم برانگیز آن چنان بر من اثر کرد که احساساتم را کنترل نتوانسته بی اختیار به گریه افتادم . راکبین موتر بعد از شنیدن سخنانم متأثر گردیدند و با حرکات سر و چشم و چهره ، به این دولت مزدور نفرین فرستادند .

وقتی سرویس به آخرین ایستگاه نزدیک می شد ، به تشویش افتادم که اگر این سرویس دوباره به طرف شهر حرکت نکند چطور کنم ، و یا اگر کسی از آنجا به جانب شهر نرود و من تا منطقه "دو راهی" تنها بمانم چه خواهد شد . از همین سبب بسیار نا آرام شدم . از "نگران سرویس" پرسیدم : " برادر جان آیا سرویس تان دوباره به طرف شهر خواهد رفت ؟ " چند تنی که از زندان آمده بودند و از یکی دو ایستگاه پائینتر از سرپل به موتر بالا شده بودند ، چنین گفتند : " خواهر بی غم باش ما هم دوباره طرف شهر می رویم شما تنها نمی مانید " از شنیدن سخنان اینها اندکی آرام شدم . وقتی سرویس به آخرین ایستگاه رسید ، توقف کرد . راکبین از آن پائین شدند ، چند نفر محدود از آن ایستگاه به موتر بالا شدند . وقتی به سر پل رسیدیم ، شماری زیادی که منتظر موتر سرویس بودند به جانب آن هجوم بردند . راکبین در موتر بسیار زیاد شده بودند . به هر رو ، با همان مشکلات همیشگی سر انجام به خانه رسیدم . ساعت ۹ بجه شب را نشان می داد . هوا که رو به تاریکی گذاشته بود ، اولاد ها دچار ترس شده بودند . خانم همسایه ما که از اهالی پنجشیر بود و همدیگر را خواهر

خوانده بودیم ، زنی بود بسیار باغیرت و با شهامت . این زن مهربان و دلسوز که متوجه نیامدن من شده بود ، برای اینکه دختر و پسر در خانه تنها نمانند و نترسند ، دخترش را نزد آنها فرستاده بود که احساس تنهایی ننمایند و از دیر آمدن من دچار تشویش نگردند .

۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایوازان :

باز هم برای مدتی طولانی زندان پلچرخی را درچنبر " احضارات درجه ۱ " قرارداده بودند . زمانی که احضارات پایان یافت ، به خاطری که پسر را در چند دفعه پایواری به دیدن پدرش نبرده بودم ، این بار او را هم با خود بردم . وقتی آنجا رسیدیم ، بعد از انتظار زیاد نوبت به ما رسید . صاحب منصب موظف گفت : " فقط یک نفر را اجازه می دهیم که به داخل برود " . گفتم : " شوهرم مدتی زیادی می شود که اولاد هایش را ندیده است ... " . این مزدور در جوابم چنین گفت : " چیزی مهمی نیست همین که به یک نفر اجازه می دهیم خوش باشید یا خودت برو و یا پسرت برود " . با لحن آرام گفتم : " سامان و لوازم را پسرم به تنهایی برده نمی تواند و برای خودم نیز به تنهایی انتقال این بکس و مواد آورده شده مشکل است ... " . این وطن فروش خادی دفعه‌تاً عصبی شد و انگشتان اش را که آلوده به خون زندانیان بود بر روی سینه پسرم گذاشته او را تیله نموده گفت : " قرار باشد که همه مردم بروند ، مگر من بچه کبیر توخی را نمی گذارم که برود " . پسرم مشت های خود را محکم کرد می خواست بر او حمله کند . با شتاب دست اش را گرفته کمی دورتر از آن جا بردم و برایش گفتم : " پسرم اگر او را یک مشت می زدی فوری می گفت که به فورم و نشانم دست انداخته و مرا توهین کرده است . به همین بهانه ترا به داخل زندان می بردند ، همین جا بنشین تا ببینم اگر خواهرت را اجازه دادند آنرا با خود می برم و اگر نگذاشتند آنرا نزدت می آورم و خودم تنها می روم " . بعداً نزد صاحب منصب دیگر رفتم او نیز گفت : " یک نفر اجازه دارد که برود " . با هیجان گفتم : " پسرم را نمی برم دخترم را اجازه بدهید " . او بعد از خمیازه کشیدن و فکر کردن گفت : " بروید ! " . ما هر دو از بند اول زندان گذشتیم . در یک لحظه به فکرم خطور کرد " نشود که این بی ناموس نزد پسرم برود و چیزی بگوید او حوصله نکند و با آن صاحب منصب درگیر شود . او را به داخل زندان ببرند " . کالا و لوازم دست داشته را پیش دخترم ماندم و گفتم : " از اینجا حرکت نکنی ! اگر پرسیدند که چرا نمی روی ، بگو منتظر مادرم هستم " . آنگاه بدون درنگ روان شدم . سرباز ممانعت کرد و گفت : " تو چرا یک بار می روی و باز بر می کردی ساعت تیری میکنی " . در جواب اش با ملایمت گفتم : " کلید را فراموش کرده ام که برای پسرم بدهم " وی مرا اجازه داد . نزد پسرم رفته کلید را برایش دادم و گفتم : " تا پیش موتر به سرعت خودت را برسان ، خواهرت را در آنجا تنها گذاشته ام ، دلم نا آرام است . من از اینجا می بینم . هر وقت که در سرک رسیدی ، آنگاه من به داخل زندان می روم " . پسرم به سرعت خود را به سرک رساند . اتفاقاً موتری در حال حرکت بود ، به آن بالا شد و رفت . قدری خاطر جمع گردید . با دلواپسی عجیبی برگشتم . دیدم زحل دخترم با پریشانی در انتظارم است . بعد از طی مراحل بسیار خسته کن چانس ملاقات نصیب ما گردید . وقتی شوهرم ما هر دو را دید ، پرسید : " چرا

پسرم را نیاوردی؟ " گفتم: " امتحان داشت. در ملاقاتی آینده حتماً او را با خود می آورم ". از برخورد آن صاحب منصب وجدان فروخته چیزی به وی نگفتم که پریشان نشود. بعد از ختم ملاقات به طرف خانه روان شدیم، تا اینکه به خانه رسیدیم. به خاطر پسرم دچار پریشانی شدیدی شده بودم؛ زیرا اینقدر راه طولانی را هیچگاهی به تنهایی طی نکرده بود. وقتی او را دیدم که به خانه هست، بسیار خوشحال شدم. □

ادامه دارد